

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

قصه‌های حسنی - ۳



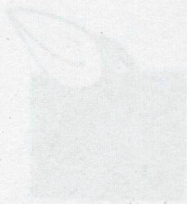
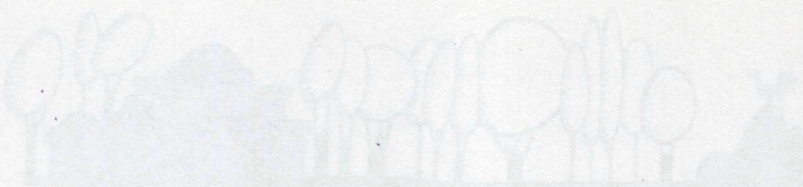
حسنی و گل خندان

و ۹ قصه دیگر



تصویرگر: کاظم طلائی

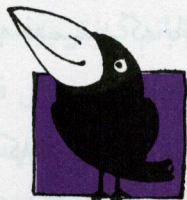
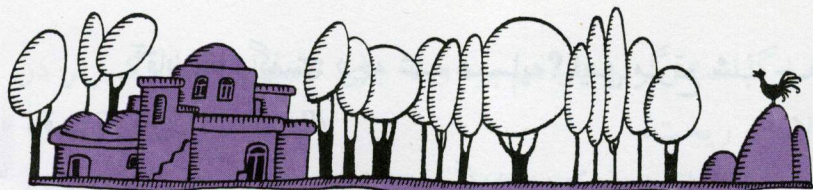
نوشته مزگان شیخی



لانهام کجاست؟

یک روز، یک کودک قوی یک جنگل سردیوار پیدا کرد
و آن چاروی کلاهی خانه داشت کلاغ بهای بود و مسافری
بود روی درخت کاری کوفتی و رنگ سرخ

صفحه	فهرست
۵	لانهام کجاست؟
۱۲	خر مشهدی حسن
۱۷	یال قشنگم چه شد؟
۲۳	ماجرای قوقول خان
۲۸	به دریا می رویم!
۳۳	قصه میخ و ارزن و سنگ
۳۸	تیغ انداز جوان
۴۴	دوستهای روزهای بارانی
۴۹	حسنی و گل خندان
۶۰	یک جای عجیب



لانه ام کجاست؟



یکی بود، یکی نبود. توی یک جنگل سبز، چنار پیری بود و در بالای چنار پیر کلاغی خانه داشت. کلاغ تنها بود و همسایه‌های زیادی داشت. روی درخت کناری کبوتری زندگی می‌کرد و کمی جلوتر لانه سارها بود. در پایین چنار پیر هم خانه سنجابها بود. همسایه‌ها، همه خوب و مهربان بودند. به همدیگر کمک می‌کردند و هیچ وقت همدیگر را اذیت نمی‌کردند. غیر از کلاغ که گاهی هوس می‌کرد، یکی از همسایه‌هایش را اذیت کند. هر چقدر هم که او را نصیحت می‌کردند، فایده‌ای نداشت که نداشت. یک بار، کلاغ قصه مانصفه‌های شب بلند شد و با صدای بلندی شروع کرد به قارقار کردن. پرنده‌ها از خواب پریدند. همه وحشت زده و ناراحت بودند. سنجابها هم بیدار شدند و از لانه‌شان بیرون آمدند.

آقاسنجا به گفت: «چه شده همسایه؟ این موقع شب چه وقت قارقار کردن است؟»

خانم کبوتر گفت: «دلت درد گرفته، مریض شده‌ای؟»
ولی کلاغ بدجنس شکمش را با بالهایش گرفته بود و می‌خندید. حالانچند، کی بخند. با این کار کلاغ همه فهمیدند که باز هم او می‌خواهد آنها را اذیت کند.

چند روزی گذشت تا اینکه یک روز صبح کلاغ همین طور که بالای درخت نشسته بود، سنجابها را دید که گردو جمع می‌کردند. آنها گردوها را جلوی لانه‌شان می‌گذاشتند تا سرفرصت آنها را داخل لانه‌شان انبار کنند.

خانم سنجاب به آقاسنجا به گفت: «گردو دیگر بس است. حالا بهتر است برویم و مقداری بلوط جمع کنیم.» بعد هم راه افتادند و رفتند.

کلاغ تا این حرف را شنید، با خودش گفت: «خوب شد، حالا می‌دانم چه کار کنم!» بعد پرید و رفت پایین درخت. آن وقت یکی یکی گردوها را برداشت و بالای درخت آورد و میان شاخه‌ها قایم کرد. در همین موقع چشمش به لانه خانم کبوتر و خانم سار افتاد. آنها برای پیدا کردن غذا بیرون رفته بودند و تخمهایشان توی لانه تنها بود.

کلاغ قارقاری کرد و گفت: «به‌به، چه بازی خوبی! از این بهتر نمی‌شود.»

بعد تخمهای خانم کبوتر را برداشت و در لانه خانم



سار گذاشت. گردوها را هم برد و به جای تخمهای خانم کبوتر در لانه او ریخت.

بعد از آن کلاغ نشست و با خوشحالی شروع کرد به قارقار کردن. بالاخره همسایه‌های یکی یکی از راه رسیدند. اول از همه خانم کبوتر به سراغ تخمهایش رفت و تا چشمش به لانه‌اش افتاد، با بق بقوی بلندی فریاد زد: «وای تخمهایم! تخمهایم چه شدند؟ این گردوها اینجا چه کار می‌کنند؟»

کلاغ قارقاری کرد و گفت: «به‌به! خانم کبوتر! چه تخمهایی گذاشته‌ای؟» بعد هم صدای خانم سار بلند شد: «وای!... وای! این تخمها اینجا چه کار می‌کنند؟ اینها از کجا آمده‌اند؟»

از پایین درخت هم صدای سنجابها به گوش می‌رسید. آنها فریاد می‌زدند: «گردوهایمان! گردوهایی که با آن همه زحمت جمع کرده بودیم چه شدند؟»

و کلاغ قارقار می‌کرد. آنها را مسخره می‌کرد و می‌خندید. او باز هم شکمش را با بالهایش گرفته بود و حالا نخند، کی بخند....

روزها می‌گذشت و کلاغ دست از این بازیها بر نمی‌داشت. هر چه دیگران او را نصیحت می‌کردند، دعوايش می‌کردند، فایده‌ای نداشت که نداشت. تا اینکه روزی کلاغ فکر تازه‌ای کرد: «این طوری فایده ندارد. باید فکر دیگری بکنم. یک اذیت خوب و جالب!»

